

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

داد نورانی

کابلیان با خون می نویسند

(۱)

ما هفت بار گریختیم

داستانی از زبان سادات

طلیعه بامداد، شیردرازه و آسمایی را چون دو بال نقره بی در ضمیر فلک می رویاند و کابلیان تازه به سلام صبح بر می خاستند که ناگهان قیامتی بر کوه و کمر پیچید. تازه "حکومت اسلامی" اعلام شده بود و ما کابل نشینان انتظار "فرشتگان" زمینی را داشتیم که در پرتو زحمت خود بر زخم های پانزده ساله مرهم التیام بگذارند. چه شب های که تا شفق داغ رو به خدا نشستیم و برای پیروزی اینان دعا کردیم.

کنار قبر شهید در منزل یکی از دوستان جاجی مان کرایه نشین بودیم. وقتی باران گلوله از دامنه و فراز بالا حصار گلیم عزا را بر عشرتسرای کابل به گستراندن آغاز کرد، بچه ها سراسیمه از خواب پریدند. تا خواستند فریاد بکشند حق شان در وز وز گلوله ها گم شد. اولین باری بود که خانواده ام را فراموش کرده دلم می خواست از همه زودتر به زیرزمینی پناه ببرم. هنوز به کنجی نخزیده بودیم که دستک های خانه مجاور آتش گرفت و تق تق شعله های شان در گوشت محشری به پا کرد. اگر آتش اینجا برسد همه ما کباب می شویم. باران راکت باریدن گرفت. از شش جهت کابل مظلوم را می کوفتند. ثانیه های بی حرکت در روحم وسوسه می کاشتند، آنروز درازترین روز سال بود. ساعت های ۱۲ گلوله ها کمتر به طواف محله ما می آمدند. درب منزل ما به سوی بالا حصار بود. من همیشه از برج باروی آن که روزگاری انگریزها را چون خوک های زخمی محصور کرده بودند لذت می بردم این اولین باری بود که می گفتم ای کاش بر دامنه این یادگار نمی زیستم. همه ما تشنه بودیم. اشک ما هم خشکیده بود. از راه دوم زیرزمینی به خانه همسایه خزیده در پناه چند دیواریکه هنوز نخلتیده بودند دوان دوان خود را به خانه یکی از دوستان در کارته نو رساندیم. مقداری طلا و پول نقد را هم نتوانستیم برداریم چون رفتن به دهلیز و خانه در لای انفجار خمپاره ها ناممکن بود.

اولین شبی بود که هیچی نداشتیم. فقط زنده مانده بودیم. من تا صبح نخوابیدم. عظم به جایی قد نمی داد. سرخی گلوله ها، آسمان با صفای کابل را چون غروب سرنوشت ما پر خون نموده بود. گویی برگستوان سهراب بر فلک آویخته بودند. صبحگاهان با کوفتن در، دلم فرو ریخت. یکی از همسایه های شاه شهیدی ما فریاد زد: سید! موتر گاز ۶۶ را آورده اند و تمام زندگی ات را تاراج می کنند. زودتر خود را برسان. من هنوز نمی فهمیدم که چنگیزیان به کابل هجوم آورده. فکر می کردم هر کس مالش از خودش هست. هر چه زخم فریاد زد نرو، نرو، من و پسر کلانم دوان دوان خود را به شاه شهید رساندیم. تک فیرهایی از هر سو زوزه می کشیدند. هنوز صبح بود و مغلوبه آغاز نشده بود. یک گروه از افراد دوستم بستره هایم را سره ناسره می کردند. وقتی آن صحنه را دیدم ارتعاش عجیبی سرتا پایم را فرا گرفت. با فریادی که از هر سلولم نیرو می گرفت صدا زد: چرا خانه ام را چور می کنید؟! یکی از آن جمع با قیافه شترگاو پلنگی و چشمان از حدقه بیرون که با تحکم به دیگران دستور میداد، خیره خیره به من دید و گفت: مجاهدین روی چه بخوابند؟ ما شب و روز به خاطر حفاظت جان و مال شما جان می کنیم و تو غالمغال می کنی؟ و بلافاصله با قنداق طوری بدهانم زد که بیش از نیمی از دندانهایم فرو ریخت. سرم گیج رفت و خون فوران نمود. پسرم گریه می کرد و فقط توانست بازویم را بگیرد و از چند کوچه عبورم دهد.

هنوز به جاده عمومی قدم نگذاشته بودیم که دو نفر مسلح پیرمردی را با پیپ روغن پهلوی خود نشانده ما را صدا زدند. این پیپ روغن را به چند می خرید؟ گفتیم من زخمی هستم و پول ندارم. مرا تلاشی کرده ۷۰ افغانی ام را گرفتند و بعد چند سیلی به رخسار خون آلودم حواله کردند. پول که نداری چرا بیرون می شوی.

هفت روز راکت پرانی بی وقفه ادامه داشت و کابل در زیر انفجار جان میداد. روز هفتم "برادران به خاطر اکمال" آرامشی را به وجود آوردند. من با پسرم برای آوردن کمی آرد و تیل به شاه شهید رفتیم. ۳۰ نفر مسلح در خانه مجاوز ما کمین کرده بودند. موتر تیزرفتار همسایه در گاراج مانده بود. به مجردیکه چشم شان به ما افتاد، دو نفر دویده و دزد گفته بنای تهدید ما را گذاشتند. قومندان سفاکی با نگاه های شیطانی به پسرم دید و گفت: اگر راست می گویی که مالک این خانه هستی ما پسر را ننگه میداریم تا کلید موتر همسایه را نیاوری او را رها نمی کنیم. بند بند وجودم لرزید چون شنیده بودم که بچه های بسیاری را به بالاحصار برده و به پسته ها تقسیم کرده بودند. گفتیم زخمی و کمر شکسته ام من میمانم پسرم به دنبال کلید برود. بالاخره با مشوره و پچ پچ بین هم (چون به ازبکی صحبت می کردند نفهمیدم) قبول کردند که پسرم برود من به اشاره به او فهماندم که بر نگردي. ساعتها من را نگاهداشتند پسرم نیامد. تیل را آورده که خانه های شما را می سوزانیم. من با قسم و قرآن قول دادم که شما این خانه ها را آتش نزنید من کلید را می آورم و رها شدم.

بعد از آنکه گلبدین و دوستم اتحاد کردند و مردم شاه شهید، سیاه سنگ و رحمان مینه کشته یا متواری شدند نوبت چور و چپاول کارته نو رسید. در کوچه ما زرگری زندگی می کرد. یک شب موتر گاز ۶۶ رسید و زرگر را از خانه بیرون کردند، آنچه طلا داشت همه را تحویل نمود ولی او را به شدت لت و کوب کردند که تو دکان زرگری داشتی طلاهای دیگر را کجا کردی؟ او در حالی که می گریست و قسم می خورد در زیر ضربه های قنداق نا وقت های شب به سکوت پیوست. بعد از اتمام کار زرگر به خانه همسایه که دختر ۱۳ ساله داشت و روزانه به خاطر آوردن نان به نانوايي ميرفت (او را نشانی کرده بودند) هجوم بردند. پدر و مادر دختر با تمام قوا فریاد می کشیدند ولی دادرسی نبود که به داد شان برسد فقط گوشهای ما بودند که آن صداها را ثبت می کردند و تا حال در ضمیرم نوسان می کند. دخترک چند چیغ زد و از هوش رفت او را در موتر انداخته بردند. روزها که گهگاهی باران راکت

آرام می شد به کوچه می برآمدم پدر دخترک به روی خاکها نشسته خط می کشید و چیزی با خود زمزمه میکرد. او مالیخولیایی شده بود.

ما چند روز بعد که دختر پرانی در کارته نو شروع شد به شوربازار گریختیم از آنجا دوباره به کارته نو از کارته نو به شهرنو از شهرنو به قلعه احمد خان از قلعه احمد خان باز به کارته نو از کارته نو به خیرخانه و از خیرخانه به پاکستان گریختیم که هر گریزی دهها قصه ی دردناک دیگر دارد.